بررسی

ریشه‌های بحران بزرگ مالی

از بحران مالی سال ۲۰۰۸ بیش از یک دهه می‌گذرد، ولی اثرات آن همچنان حی و حاضر است. سخت می‌توان تغییر جهت جهان را انکار کرد. توده‌ای‌شدن بدیده بناهجویان، افزایش شدید نابرابری‌های اقتصادی و اجتماعی، حملات تروریستی، رسیدن دمای زمین به مرز هشدار، بحران محیط زیست و تغییرات اقلیمی، کودتاها و جنگ‌ها، ظهور دوباره جنبش‌های راست‌گرا در اروپا و آمریکا، به‌قدرت‌رسیدن دولت‌های دست‌راستی، برگزیت، ظهور ترامپ و بولسونارو و اوربان و ده‌ها مورد دیگر اثبات می‌کند از سرزمین موعودی که نولیبرالیسم پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی وعده کرده بود چیزی جز ویرانه برای بشر نماند است. نظامی که از دهه ۱۹۷۰ برای فرار از بحران رکود به ایدئولوژی و سیاست‌های نولیبرالی دست بازید و اقتصاد را به حال خود رها کرد تا عرصه تاخت‌وتاز سرمایه‌های سوداگرانه باشد، بیش از پیش بر شکاف‌های طبقاتی درون جامعه خود افزود و در نهایت نیز به بحران گسترده‌ای سال ۲۰۰۸ رسید. بحران مالی سال ۲۰۰۸ به حدی بود که آلن گرینسپن، رئیس پیشین فدرال رزرو، گفته بود از آن رویدادهایی است که شاید هر صد سال یک بار رخ دهد. اما نظریه‌پردازانی چون امانوئل والرشتاین و جووانی اریگی بحران مالی سال ۲۰۰۸ را از بازترین نشانه‌های گذار قرن طولانی به قرنی دیگر می‌دانستند، یعنی انتقال در چرخه سیستمی انباشت سرمایه و حرکت به دورانی که پایان هژمونی آمریکاست. در نظر والرشتاین امروز می‌بینیم که نمایش هژمونی آمریکا پایان یافته است و وارد جهانی چندقطبی می‌شویم. به این صورت که ایالات متحده همچنان قدرتی قوی است ولی در دهه‌های بعد درمقابله با سایر قدرت‌ها رودرو، توانی خواهد داشت و تغییر این روند نیز از عهده کسی برنمی‌آید. والرشتاین بر این باور بود که اقتصاد جهانی سرمایه‌داری یکی به اصطلاح چرخه‌های کندراتیف است که به لحاظ تاریخی ۵۰ تا ۶۰ سال طول می‌کشد و دیگری چرخه‌های هژمونیک است که بسیار طولانی‌تر است.

اثر این وضعیت را در همه کشورهای پیشرفته و در حال توسعه به نحوی می‌توان دید. تقریبا همه کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری طی سه دهه اخیر با روندی پیوسته کاهش رشد اقتصادی را به موازات افزایش نابرابری‌های اجتماعی تجربه کرده‌اند. اغلب کشورهای در حال توسعه نیز مسیر تعدیل ساختاری را پی گرفتند که شکاف‌های طبقاتی را تشدید کرد. از آهنگ رشد اقتصادی کاست و بر پیچیدگی بحران‌هایشان افزود. برخی از کشورها نیز با اصلاحات شوک‌درمانی همه چیز را کالایی کردند که نتیجه‌اش نیز چیزی جز شکاف‌گیری و تحکیم الیگارشی‌های مالی و تضعیف هرچه بیشتر جامعه مدنی، اکنون دیگر نمی‌توان از دستان نامرئی بازار سخن گفت. دستپخت دستان «مرئی» بازار کاهش رشد اقتصادی جهان طی سه دهه متوالی بوده است. به وضوح شاهدیم که نبادکرایی بازار ناب پیامدی نداشته جز کاهش رشد اقتصادی، افزایش شکاف طبقاتی و تشدید توالی مرگ‌حیات و شکستن حباب در بازارهای مالی. آثار گلوبالی‌کردن حیات اقتصادی و اجتماعی اکنون بیش از هر زمانی مشهود است. من در خلال سال‌های ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۳ در ارتش ایسالات متحده خدمت کردم و وقتی به دانشگاه کلمبیا برگشتم تصمیم گرفتم پایان‌نامه کارشناسی‌ارشدم را به مک‌کارتیسم اختصاص دهم. مک‌کارتیسم به‌عنوان پدیده‌ای در فرهنگ سیاسی ایالات متحده. در کلرم از نظریه سیاسی، رایت میلز در کتاب «کارگران یقه‌سفید» و تمایز میان مطالعه‌کارگران یاتجربه و دست‌راسی‌های سیاسی استفاده کردم تا نشان دهم مک‌کارتیسم نه‌تنها به بوده در جبهه راست سیاسی، برنامه‌ای که به جهت چندانی به کمونیست‌ها نداشت. بلکه تلاش مک‌کارتیسم‌ای مقابله با محافظه‌کارانی یاتجربه بود. از آن مقاله استقبال خوبی شد و در زمان خودش بسیار به آن ارجاع دادند. در فاصله سال‌های ۱۹۵۰ به زعم خودم یک «جامعه‌شناس سیاسی» بودم و این مسئله بودم این امر شد.

به‌هرحال تصمیم گرفتم سیاست ایالات متحده را دغدغه اصلی خود قرار دهم. حتی از اوایل دوران دبیرستانم هم به دنبال غیرارویی تمایل داشتم. به طور خاص رویدادهای هند مدرن را دنبال می‌کردم و اکثر کارهای کاندی و نهرو را خوانده بودم. در سال ۱۹۵۱ درکنار کنگره جوانان انترناسیونال شدم و با بسیاری از نمایندگان فاده آفریقا دیدار کردم که اکثرشان از من مسن‌تر بودند.

حیات فکری من جستجویی طولانی بوده برای تبیین واقعیت عصر ما. تبیینی که من یا دیگران بتوانیم بر مبنای آن کار خود را پیش ببریم. این جستجو هم سیری فکری بوده هم سیری سیاسی و به‌سرعت در غرب اقیانوس آرام به‌سرعت فرانسه بود. تبدیل شد به جنبش‌های استقلال‌طلبانه.

تصمیمم گرفتم کار فکری و عملی خود را بر آفریقا متمرکز کنم. چون زبان فرانسه می‌دانستم و در همان اوایل روابطی پیدا کرده بودم، تبدیل شدم به یکی از معدود محققان سرتاسر اروپا که درباره آفریقا کار می‌کرد. در سال ۱۹۵۵ برنده کمک‌هزینه تحصیلی بنیاد فورد شدم تا درباره آفریقا تحقیق کنم و پایان‌نامه‌ای بنویسم که موضوع آن مقایسه ساحل طلا (غنا) و ساحل عاج بود. از منظر نقشی که انجمن‌های داوطلبانه در رشد جنبش‌های ملت‌گرایانه در این دو کشور داشتند. حال دیگر آفریقاشناس شده بودم و این موضع فکری را تا دو دهه بعد نیز پیش بردم. کتاب‌ها و مقاله‌های بسیاری درباره آفریقا و مسائل مربوط به آن نوشتم. در سال ۱۹۷۳ بر کرسی رئیس انجمن مطالعات آفریقایی در ایالات متحده نشستم. طی دو دهه توانسته به سرتاسر آفریقا سفر کنم و تقریبا دوسوم کشورهای قاره آفریقا را از نزدیک ببینم.

اگر جستجوی فکری‌ام در همان اوایل مرا از زمینه‌های آشنای کشور خودم دور کرد و به سوی آفریقای معاصر کشاند. آفریقایی که در اوایل مطالعات و سفرهایم هنوز قاره‌ای مستعمره بود، به این دلیل بود که در دهه ۱۹۵۰ حس می‌کردم مهم‌ترین چیزی که در جهان قرن بیستم دارد روی می‌دهد نبردی است برای غلبه بر سلطه‌ای که جهان غرب بر سایر کشورهای جهان پیدا کرده. امروزه اسم این مسئله را گفته‌اند(یم رابطه شمال و جنوب یا رابطه حاشیه با مرکز یا ارابه‌محوری.

لازم به ذکر است که در دهه ۱۹۵۰ و در واقع تا مدت مدیدی بعد از آن خیلی‌ها با من در این خصوص که اهم مسائل‌مان چیست همراهی نبودند. در نظر آنها محوری‌ترین مسائل عصر ما چیزی بود که برخی جنگ سرد بین دموکراسی و تمامیت‌خواهی می‌نامیدند و دیگران نبرد بین بورژوازی و پرولتاریا (دو واژه‌ای که مفهوم دقت مشخص شده بود). در نتیجه جستجوی من فقط نبردی علیه اجماع موجود در جهان دانشگاهی و سیاسی نبود، بلکه نبردی بود علیه مفاهیم مسنتتج از ایـن دیدگاه‌های غالـب که در فکر خودم درونی شده بود. از آن موقع تاکنون دیگر آفریقا در کارهای من محوریتی نـدارد. اما مطالعاتم پیرامون آفریقا نقشـی مهم در بازگردن چشـم من داشـته. هم به موضوعات داغ سیاسی جهان معاصر و هم به مسائل تحقیقی درباره نحوه تحلیل تاریخ در نظام جهانـی مدرن. آفریقـا بود که باعث شـد از بخش‌های اجماعه‌نثر میراث امپرای خود فاصله بگیرم و بیدار کنم.

در سـیر جسـتجویم، ابتدا فکر می‌کردم که بحث صرفا بر سـر تحلیل‌های تجربی از واقعیت معاصر است، اما حیلی زود متوجه شدم که دور ابزار تحلیل هم محل مناقشه است. به نظرم می‌رسید ابزارهایی که در اختیار من قرار گرفته بود شکاف تحلیل‌های تجربی‌مان را محدود و تفسیرهایمان را تحریف می‌کند. بـه آرامی و فلی تقریبا بسیار سـال وسـعت نظر پیدا کردم تا اینکه در دهه ۱۹۷۰ گفته که سـعی داشتم به شـکل کلی‌تر به گفته‌ام که اصصش را کنادشته‌ام «تحلیل نظام‌هـای جهانی». این موضع همراه بـود با دو تصمیم فکری اساسی. اول اینکه انتخاب «واحد تحلیل» اصلی خیلی تنها در هرچه زمان بیش‌تر می‌رفت بیشـتر متوجه شـدم بیش‌ترین غلط اجتماعی مدرن این است که مرزهای دولت سرزمینه مرزهای «جوامع»اند. دریافتم که این بیش‌فرض بسیار گمراه‌کننده است. در عوض فهمیـدم که تنها واحد معقول تحلیل همانا «نظام جهانی» است با به بیان عام‌تر «نظام اجتماعی تاریخی».

دومیـن تصمیـم فکری این بـود که از «کشـف حقیقت» به «روش» که مبنای جداگردن علمی‌تکـر (دیوکوفایک) از هجوم جزئی‌تر (موتولیک) شـده دعوایی اسـت کاملا اشتباه. به جای اینکـه طبق انتظار دیگران از یکی از این دو جبهه ظهرداری کنم به نحوی غریزی و بعدها به نحوی معقول‌تر متوجه شـده اگر بخواهیم حیلی جدی درگیر تحلیل و تشـریح جهان واقعی بشویم، هـر نوع تحلیلی که از جانب ما صـورت می‌گیرد باید همزمان هم تاریخی باشد و هم یک سیستم نظام‌دار نشانه باشد.

بنابراین دو فرض اسـاسی که من آن بـود که اولا وحدت تحلیل باید نظام جهانی باشـد و ثانیا تمام علوم اجتماعی باید توانا فراگیر و نظام‌مند می‌داند و منتقد انشقاق علوم. فلسـفه و تاریخ از یکدیگر اسـت. او قائل به تفکیک‌های تخصصی بین رشـته‌های مختلف از جمله تاریخ و علوم اجتماعی نیسـت و از این‌رو به شـدت مخالف «سیاست و تاریخ» توجه ویژه دارد. مفهوم نظام تاریخی والرشـتاین به امتناع از دو پذیرش این نوع تمایزهای مصنوعی اشاره دارد و در پی ازبین‌بردن تمایز و جدایی موجود در ساختار نظام دانشگاهی مدرن است.

نخسـتین کتابی که از والرشتاین به فارسی ترجمه شد «سیاست و فرهنگ در نظـام متحول جهانی» (ژئوپلیتک و ژئوکالچر) با ترجمه پیروز ایزدی بود که در سـال ۱۳۷۷ منتشـر شـد. کتاب شـامل سـه مقالـه‌مقالاتی اسـت که والرشتاین در فاصله سال‌های ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۹ نوشـته و منعکس‌کننده دیدگاه‌های او دربـاره رویدادهای این دوره است. والرشتاین این دو اثر را در تضمین تشریح دلایل و زمینه‌های فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و فزاینده یوروستویکا به آغاز فزاینده زوال تسلط آمریکا در نظام جهانی می‌پردازد. او معتقد اسـت که فروپاشی بلوک شـرق و وحدت اروپا بدون توجه به زوال تسلط آمریکا، به‌عنوان یک مرحله حاکم در چرخه اقتصاد جهانی سرمایه‌داری غیرقابل‌درک است. در ضمن او در این اثر با ابداع اصطلاح «ژئوکالچر» که منظور از آن چارچوب فرهنگی نظام جهانی است تلاش می‌کند به رویکرد اقتصادباوانه که منتقدان به او وارد می‌کنند پاسخ دهد.

اثـر دیگـری که از والرشـتاین به فارسـی منتشـر شـده کتاب «سـرمایه‌داری تاریخـی» با ترجمه یوسـف نراقی اسـت. از نظر والرشـتاین سـرمایه‌داری تاریخی، فرایند منحصـری از فعالیت‌های تولیدی محدود در مکان و زمان اسـت که دروزن آن انباشـت سرمایه هدف اقتصادی یا انباشت اقتصادی است. والرشتاین منشا پیدایش سـرمایه‌داری تاریخی را در اروپای قرن پانزدهم می‌داند که در طول زمان کسـترش پیدا کرده و از اواخر سـده نوزدهم تا به امروز تقریبا تمامی جهان را دربر گرفته اسـت. تقسـیم کار یکی از وجوه ممیزه نظام سرمایه‌داری شـمرده می‌شود. این کتاب شـامل سه مقاله از والرشـتاین درباره پیدایش و توسـعه بازار جهانی است. او در مقاله

زندگینامه خودنوشت امانوئل والرشتاین

تحولات یک سیر فکری

ترجمه: امیررضا گلابی

و در کشورهای خود مناصب سیاسـی مهم داشتند. در سال ۱۹۵۲ کنفرانس جوانان دیگری در شـهر داکار کشور سـنگال برگزار شد. ناگهـان در همیـن اول کار خود را در وسـط معرکـه‌ای دیدم که به‌سـرعت در غرب آفریقا که مسـتعمره فرانسه بود، تبدیل شد به جنبش‌های استقلال‌طلبانه.

تصمیـم گرفتم کار فکری و عملی خود را بر آفریقا متمرکز کنم. چون زبان فرانسـه می‌دانسـتم و در همان اوایل روابطی پیدا کرده بودم، تبدیل شدم به یکی از معدود محققان سرتاسر اروپا که درباره آفریقا کار می‌کرد. در سـال ۱۹۵۵ برنده کمک‌هزینه تحصیلی بنیاد فورد شـدم تا درباره آفریقا تحقیق کنم و پایان‌نامه‌ای بنویسـم که موضوع آن مقایسـه ساحل طلا (غنا) و ساحل عاج بود. از منظر نقشی که انجمن‌های داوطلبانه در رشد جنبش‌های ملت‌گرایانه در این دو کشور داشتند. حال دیگر آفریقاشناس شده بودم و این موضع فکری را تا دو دهه بعد نیز پیش بردم. کتاب‌ها و مقاله‌های بسیاری درباره آفریقا و مسائل مربوط به آن نوشتم. در سال ۱۹۷۳ بر کرسی رئیس انجمن مطالعات آفریقایی در ایالات متحده نشستم. طی دو دهه توانسته به سرتاسر آفریقا سفر کنم و تقریبا دوسوم کشورهای قاره آفریقا را از نزدیک ببینم.

اگر جسـتجوی فکری‌ام در همان اوایل مرا از زمینه‌های آشنای کشـور خودم دور کرد و به سـوی آفریقای معاصر کشـاند. آفریقایی که در اوایل مطالعات و سـفرهایم هنوز قاره‌ای مسـتعمره بود، به این دلیل بود که در دهـه ۱۹۵۰ حس می‌کردم مهم‌ترین چیزی که در جهان قرن بیسـتم دارد روی می‌دهد نبردی اسـت برای غلبه بر سلطه‌ای که جهان غرب بر سایر کشورهای جهان پیدا کرده. امروزه اسم این مسئله را گفته‌اند(یم رابطه شمال و جنوب یا رابطه حاشیه با مرکز یا ارابه‌محوری.

لازم به ذکر اسـت که در دهـه ۱۹۵۰ و در واقع تا مدت مدیدی بعد از آن خیلی‌ها با من در این خصوص که اهم مسائل‌مان چیست همراهی نبودند. در نظر آنها محوری‌ترین مسـائل عصر ما چیزی بود که برخی جنگ سـرد بین دموکراسی و تمامیت‌خواهی می‌نامیدند و دیگران نبرد بین بورژوازی و پرولتاریا (دو واژه‌ای که مفهوم دقت مشخص شده بود). در نتیجه جستجوی من فقط نبردی علیه اجماع موجود در جهان دانشـگاهی و سیاسـی نبود، بلکه نبردی بود علیه مفاهیم مسـتتنج از ایـن دیدگاه‌های غالـب که در فکر خودم درونی شـده بود. از آن موقع تاکنون دیگر آفریقا در کارهای من محوریتی نـدارد. اما مطالعاتم پیرامون آفریقا نقشـی مهم در بازگردن چشـم من داشـته. هم به موضوعات داغ سیاسی جهان معاصر و هم به مسائل تحقیقی درباره نحوه تحلیل تاریخ در نظام جهانـی مدرن. آفریقـا بود که باعث شـد از بخش‌های اجماعه‌نثر میراث امپرای خود فاصله بگیرم و بیدار کنم.

در سـیر جسـتجویم، ابتدا فکر می‌کردم که بحث صرفا بر سـر تحلیل‌های تجربی از واقعیت معاصر اسـت، اما حیلی زود متوجه شدم که دور ابزار تحلیل هم محل مناقشه است. به نظرم می‌رسید ابزارهایی که در اختیار من قرار گرفته بود شکاف تحلیل‌های تجربی‌مان را محدود و تفسیرهایمان را تحریف می‌کند. بـه آرامی و فلی تقریبا بسیار سـال وسـعت نظر پیدا کردم تا اینکه در دهه ۱۹۷۰ گفته که سـعی داشتم به شـکل کلی‌تر به گفته‌ام که اصصش را کنادشته‌ام «تحلیل نظام‌هـای جهانی». این موضع همراه بـود با دو تصمیم فکری اساسی. اول اینکه انتخاب «واحد تحلیل» اصلی خیلی تنها در هرچه زمان بیش‌تر می‌رفت بیشـتر متوجه شـدم بیش‌ترین غلط اجتماعی مدرن این است که مرزهای دولت سرزمینه مرزهای «جوامع»اند. دریافتم که این بیش‌فرض بسیار گمراه‌کننده است. در عوض فهمیـدم که تنها واحد معقول تحلیل همانا «نظام جهانی» است با به بیان عام‌تر «نظام اجتماعی تاریخی».

دومیـن تصمیـم فکری این بـود که از «کشـف حقیقت» به «روش» که مبنای جداگردن علمی‌تکـر (دیوکوفایک) از هجوم جزئی‌تر (موتولیک) شـده دعوایی اسـت کاملا اشتباه. به جای اینکـه طبق انتظار دیگران از یکی از این دو جبهه ظهرداری کنم به نحوی غریزی و بعدها به نحوی معقول‌تر متوجه شـده اگر بخواهیم حیلی جدی درگیر تحلیل و تشـریح جهان واقعی بشویم، هـر نوع تحلیلی که از جانب ما صـورت می‌گیرد باید همزمان هم تاریخی باشد و هم یک سیستم نظام‌دار نشانه باشد.

بنابراین دو فرض اسـاسی که من آن بـود که اولا وحدت تحلیل باید نظام جهانی باشـد و ثانیا تمام علوم اجتماعی باید توانا فراگیر و تاریخی باشـند. وقتی این حرف‌ها را مـی‌زدم هیچ‌کدام از این دو فرض نه چندان محبوبیت داشـت و نه چندان مورد استقبال واقع شـد. فرض اول به نشـان کار علمی من بدل شـد، و بیشترین تأثیر را گذاشـت. به محض اینکه قصبه نظـام جهانی را به عنوان واحد تحلیل مطرح کردم - به طور مشـخص در جلد اول «نظام جهانی مدرن» و سـپس در مقاله «ظهور و افول معهود نظام سرمایه‌داری جهانی: مفاهیمی برای تحلیل تطبیقی» که هر دو در سـال ۱۹۷۴ منتشـر شـدند- بسـیاری با نظر مثبت به آنها واکنش نشان دادند. بعضی‌ها کاملا قانع شـده بودند و برخی هم صرفا می‌گفتند که باید این اسـتدلال را جدی گرفت. اثرکـ گسـاتی که سرسخت‌ترین مباحث معرفت‌شناسـانه متضمن تصورات مختلفـی از واقعیت اجتماعی است.

به این نتیجه رسـیدم که همه اینها از نظر فکری برتمم است. به مدد این دو فرض متوجه شـده که می‌توانیم بسـیاری از مباحث گذشـته را دوباره تفسـیر کنم و داده‌های جدید و مهم به‌دسـت بیاورم که در واقع به روشـن‌شدن برخی مسائل کمک کند. این روش جدید بررسی واقعیت اجتماعی به طور خاص هم باعث روشن‌ترشدن انتخاب‌های تاریخی شـد که فوایند ساخت نظام جهانی موجود را رقم زده و هم تصمیم‌هایی را به دید آورد که از این به بعد باید در مورد نظام جهانی (یا نظام‌های جهانی) جایگزین آن اتخاذ شـود.

تحلیـل نظام‌های جهانی امکان تحلیل طیف وسـیعی از مسـائل انضمامی را برای من فراهم کرد. اینکه چرا همیشـه می‌توان قطعات این پازل را در نهایت کنار هم قرار داد. قضیه این بود که تحلیل نظام‌های جهانی مرا به «کشـف حقیقت» نائل کرده باشـد. قضیه این است که این موضع به من توان داد که به آن دسـته تفسـیرها از واقعیت اجتماعی تجربه کنم که در تصمیم‌گیری‌های سیاسـی و اخلاقی ما مفیدتر هسـتند. و در ضمن به من این توان را داد که بین سـاختارهای بلندمدت و تجلیـات آنی واقعیت تعامل قائل شو. تجلیاتی که ما مرتبا در قالب نظریه‌هایی باب روز درباره اینکـه چه چیزی جدید اسـت به کار می‌بریم. مثلا تولید بی‌شـمار نظریه درباره به اصطلاح «جهانی‌سـازی» یک نمونه از این تجلیات آنی است.

من نیروی خود را بر توصیف خود محل تاریخی و ساخت نظام جهانـی مدرن متمرکز کردم؛ نظامی که بـه نظر من اقتصاد جهان سرمایه‌دارانه بوده اسـت. در این کار به دنبـال توصیف پایه‌های نهادی آن بـودم‌ام. مبانی تاریخـی‌اش، و نیز دلایلـی که به نظرم باعث شـده این نظـام یا به دوره‌هایـی از بحران فراگیـر بگذارد و طی گذاری آشـوبناک به وضعیتی جدید وارد شـود. به‌دنبال ارائه توصیف‌هایی تحلیلـی درباره سـاختارهای اصلی سـازمانی این اقتصاد جهانی سرمایه‌دارانه بودم. «چرخه‌های کندراتیف»، زنجیره کالایی، برنامه‌ریزی خانواده، نظام بهره و چرخه‌های سـلطه‌ان، و جغرافیای فرهنگی این اقتصاد- به علاوه نقد دقیق این موضوع که چرا الگوهایی توصیفی توسـعه ملی و توسعه‌گرایی (یعنی همان نظریه مدرنیزاسیون) هر دو توهم است.

اسم نظام جهانی که بیاید، ذهن ما عمدتا به سمت فرضیه‌های تعادل و نظریه‌های قابل بسـط و اجماع می‌رود. چنین تصوری با آنچه من از نظـام جهانی در ذهن دارم فرسـنگ‌ها فاصله دارد. موضوع برای من جنازاتیوری موضوع دربـاره نظام‌ها این اسـت که این نظام‌ها همه بحران دارند و با نهادینه‌کردن بحران‌های خود سـعی می‌کنند آثار آن را محدود کنند. جورج زیمل، لویس کوزر و ماکس کلوگمن خیلی وقت پیش همین حرف را زده‌اند. اما این هم صحت که نظام‌هـا هیچوقت توان رفـع تناقض‌های درونـی خود را هم ندارند، حتی توان این را هم ندارند که نکدارند این تناقضات شـکل خشونت‌بار به خود بگیرند. این بحث مهم‌ترین میراثی است که از آثار کارل مارکس به جا مانده است.

اما ضمنا همه ما طی چند دهه گذشـته به روشنی به این نتیجه رسـیده‌ایم که هر نظام تاریخی همیشـه بیش از یـک بحران دارد. از آن موقـع به بعـد نیروی خود را صرف فهم ایـن نکته کرده که بحـران اصلی در نظـام جهانی مدرن کدام بحران اسـت، با اینکه این بحران‌ها بـا هم چه فرقی می‌کنند، چه ربطـی به هم دارند و چگونـه آثار یکدیگر را محدود می‌کنند. تـلاش کردم تا حوزه‌هایی را کـه از نظرم پنج بحران اصلی جهان مدرن را شـکل می‌دهد از هـم تفکیک کنم: نژاد، ملیت، طبقه، قومیت و جنسـیت. در نهایت توجـه خـود را بر برسـی متمرکز کردم که برای مـا مهم‌ترین اسـت. این پرسـش که چه باید کرد؟ باسـخ من در قالب این سـه واژه ریخته شـده اسـت: «مقاومت، امید و فریب». این سـه واژه برای من بیانگر داسـتانی اسـت که اسـمش را گذاشـته‌ام داسـتان جنبش‌هـای تـرقی‌خواه در نظام جهانی مدرن. دروقع همه گونه داسـتان این جنبش‌ها را به طرح بزرگتر جغرافیای سیاسـی پیونـد بزنم و ضمنـا ربطش دهم بـه مفاهیم سیاسـی که برای این جنبش‌ها اسـت‌هایم و بـر آنروزهایی که برای این واقعیت‌ها

قبـل از اینکه به تفصیل به این موضع -یعنی آنچه اسـمش را گذاشـته‌ام تحلیل جهانی- بپردم، درکلیر مسـئله‌ای بودم که شاید بشود به آن گفت مسئله قومیت. سعی می‌کردم از نوشته‌های جذاب و تاثیرگذار فرانس فانون سـود بر بیاورم. سـعی می‌کردم از ارودادهای سال ۱۹۶۸ (بقیه نتیجه مطرح‌شده در فصل پایانی کتاب «روشـنفکران «لیدیال» در جامعه لیبرال چیسـت. سعی می‌کردم دغدغه‌های سال‌های اولیه تحقیقاتم در مـورد آفریقا را با نظریه عام‌تر نظام جهانی مـدرن مربوط کنم. این تلاش‌هایم را برای مواجهه با مسـائل ساختار دانش صورت دادم.

در طی سـال‌ها خواندن، مشاهده، تحلیل و نوشتن متوجه شدم که چه چیزهایی در این سیر فکری همـواره مضمون‌های ثابت و تکرارشـونده من بوده و اینکه سـؤال‌هایی مهم و دشواری که باید به آنها پرداخت کنم داسته است. برای من چهار مسئله از همه مهم‌تر بوده است: اولین مسئله پیدایکردن وزن تلاش‌های فردی در شخص در مقابـل تلاش‌های جمعی یک گروه اسـت. به‌سـادگی می‌توان مدعی شـد که نظر شـخص‌ها با میانی از طیف چپ‌گرایی است و نظر شـخصی دیگران صرفا بیان نظرات تعدادی از افراد است. اگر کلی‌گرایی متکی به فرد بد اسـت، تفاوت‌گرایی منحصر به فرد هم دسـت‌کمی از آن ندارد، یعنی اینکه هر بیان اجتماعی، هر استدلال علمـی، هر تصـوری از جهان از یـک میزان اعتبـار/ فایده/ ارزش برخوردار است و هیچ تفاوتی بین نظریات مختلف فکری و اخلاقی وجود ندارد. هر دو مکتب مسـتلزم نابودی امکان تحلیل جمعی، امکان درک و نزدیک‌شدن به جهانی تا حد امکان عقلانی و تا حد امکان دموکراتیک است.

دومین مسـئله مسـتمر در سـیر فکری من مسـئله رابطه بین واقعیـت جهان واقعی و تصور ما از واقعیت جهان واقعی اسـت. این مسـئله، مسـئله‌ای اسـت دیرین اما در مباحث دهه‌های اخیر نقشـی محوری داشته اسـت. به نظرم موضع من در این زمینه کاملا روشن اسـت. جهانی واقعی وجود دارد که موضوع تحقیقات علمی ماسـت. در غیر این صورت، چرا اصلا آدم باید دربارهاش بنویسـد؟ بـه هر حال ما هـر روز در جهانی واقعی زندگـی می‌کنیم و کاملا می‌دانیـم که باید خواس‌مان به هر چه انجام می‌دهیم باشـد. اگر نتوانیم این کار را انجام دهیم تبدیل به چیزی می‌شویم که اسمش را کدانشـته‌اند «روان‌پریشـ»، یعنی کسـی که توانایـی مواجهه با جلش‌هایی را که مدام با آنها مواجه می‌شود ندارد. از سوی دیگر، برای من به‌وضوح روشـن اسـت که کوبی از پشـت یک عینک به جهان می‌نگریم، و دید ما عمدتا بسـتگی به نحوه برش این عینک دارد. اینکه بکوییم واقعیت یک بریسـاخت اجتماعی اسـت از نظر من حرفی بدیهی اسـت، مشروط به اینکه بدانیم این برساخت کاملا اجتماعی اسـت - یعنی امری جمعی اسـت و نه فردی. اما گفتن این هم صـحت دارد که موضوع اجتماعی واقعی که تنها راه دیدن آن از طریق عینکی اجتماعی اسـت که ما به چشم زده‌ایم کار یک محقق جدی را دشـوار می‌کند. این امر مستلزم آن است که دائما به خود یادآور شـویم که این عینک چگونه دید ما را تغییر می‌دهد، و اینکه چگونه می‌توان دید خود را بهبود بخشید. اما هر کدام از این تاملات خود نیز درگیر همان تناقض اولیه است. همین تکنای نظری بود که مرا در تحلیلم به‌سوی مسائل معرفت‌شناسانه سوق داد.

سـومین مضمون ذات در کارهای من که بـاز هم چیز جدیدی نیسـت، رابطه بین تحلیل‌های نظری و فعالیت‌های سیاسی است؛ همان پرسـش قدیمی نظریه و عمل. پیش‌تر گفته‌ام که از نظر من این دو با هم تناقضی ندارند. برعکس! اینها موانع کوچکی هسـتند که نباید خیلی به آنها توجه کرد. یک سو این ادعای کاذب بی‌طرفی شـعاری است که همواره در توصیف کارهای علمی به کار می‌برند و سوی دیگر سـرپردگی برخی از محققان به برخی از قدرت‌های هـم تفکیک کنم: نژاد، ملیت، طبقه، قومیت و جنسـیت. در نهایت توجـه خـود را بر برسـی متمرکز کردم که برای مـا مهم‌ترین اسـت. این پرسـش که چه باید کرد؟ باسـخ من در قالب این سـه واژه ریخته شـده اسـت: «مقاومت، امید و فریب». این سـه واژه برای من بیانگر داسـتانی اسـت که اسـمش را گذاشـته‌ام داسـتان جنبش‌های تـرقی‌خواه در نظام جهانی مدرن. دروقع همه گونه داسـتان این جنبش‌ها را به طرح بزرگتر جغرافیای سیاسـی پیونـد بزنم و ضمنـا ربطش دهم بـه مفاهیم سیاسـی که برای این جنبش‌ها اسـت‌هایم و بـر آنروزهایی که برای این واقعیت‌ها

بازی نشانه‌ها در متن

از مهم‌ترین موضوعات در هرمنوتیک مدرن، کشـودگی اثر و قابلیت تفسیرپذیری آن اسـت. اومبرتو اکو، نشانه‌شناس، فیلسوف، منتقد ادبی و رمان‌نویس ایتالیایی در اثر خود با عنوان «بین نشانه‌شناختی تفسیر نشان می‌دهد که تفسـیر از تعامل خواننده و متن شکل می‌گیرد و به همین دلیـل در محدوده تیت مؤلف باقی نمی‌مانـد و از آن فراتر می‌رود. کتاب «تفسـیر و بیش‌تفسـیر» متن مکتوب به درس‌گفتارات اکو که در سال ۱۹۹۰ در مجموعه «درس‌گفتارهای تز در باب ارزش‌های انسانی» ایراد کرد. این کتاب نخسـتین‌بار در سال ۱۹۹۲ منتشر شد. اکو در این درس‌گفتارها برخی از مهم‌ترین مسـائل نقد و تفسیر ادبی را تحلیل و بررسی می‌کند. در درس‌گفتار اول نگاهی می‌اندازد به ریشه‌های کهن مباحثه معاصر در باب معنای متن (یا کثرتی از معانی، یا فقدان هر نوع معنای استعلایی). او تلاش می‌کند دو نوع تمایـز و تفاوت را کمرنگ کند: نخسـت تفاوت بین متون که تصاویری از جهان هسـتند، و جهان طبیعی که بر اسـاس سـنتی قدیمی متن بزرگی اسـت که باید رمزگشایی شـود؛ دوم تمایز بین متون ادبی و متون هروزه. محدودیت‌های تفسیر و اینکه چه معنایی را می‌توانیم به یک متن منسـوب کنیم از نظر اکو کارکردی دوگانه دارد. او در این درس‌گفتار تاریخ طولانی ایده معناهای رمزی را در اندیشـه غربی شرح می‌دهد. معناهایی که به شیوه‌هایی در زبان رمزگذاری شده‌اند که مورد توجه همگان قرار نمی‌گیرند. در ضمن ریشه‌های تاریخی نظریه‌های خواننده‌محور را بررسی می‌کند و به تشریح باورهای هرمسی و کنوسی می‌پردازد.

در درس‌گفتار دوم با بررسـی نمونه‌هایی از «بیش‌تفسیر» متون و با تاکید بر این نکته که می‌توانیم بیش‌تفسـیر یک متن را تشخیص دهیم بدون آنکه الزاما بخواهیم ثابت کنیم چه تفسـیری تفسیر درست است یا تنها به یک خوانش درسـت از متن قائل باشـیم. راه‌حل سومی ارائه می‌دهد. سـومین درس‌گفتار برخی نقدها و تفسرهایی است که متفدان بر آثار خود اکو نوشته‌اند. در این بخش او به این مساله می‌پردازد که آیا نویسنده تجربی در تفسـیر متن «خود» هیچ جایگاه ممتازی دارد یا نه. اکو طی درس‌گفتار دوم و سوم می‌کوشد منظورش را از «قصد متن» در تقابل (یا تعامل) با قصد مولف و قصد خواننده روشـن کند. از نظر اکو بین قصد مولف (که یافتن آن بسیار دشوار است و غالبا ربطی به تفسیر یک متن ندارد) و قصد مفسـر که (به تعبیر ریچارد رورتی) صرفا «متن را در قالب شـکلی می‌ریزد که در خدمت مقصود قرار خواهد گرفت» امکان سـومی وجود دارد که قصد متن اسـت. از نظر اکـو این امکان وجود دارد که «قصد متن» و «معنی‌طور کلی» را تمایز بین «مولف الگو/ مولف تجربی» و «خواننـده الگـو/ خواننده تجربی» ایده «قصد متـن» را صورت‌بندی کند. نتیجه‌گیری نهایی اکو این اسـت که خود متن باید نقطه اتکای فهم و تفسیر باشد.

تمکین قصد از دروافع تشخیص یک راهبرد نشانه‌شناختی است. راهبرد نشانه‌شناختی براساس قراردادهای سبکی تثبیت‌شده کشف‌شدنی است. اکو در تحلیل متن، بر وجـود رمزگان و تسـریبزیری آنها تاکید می‌کند. او ضمن نقد «قصد مولف» قائل به دیالکتیک میان «قصد متن» و «قصد خواننده» است. از نظر او هرچند متن، ذاتا خوانش‌های چندگانه و نتایج متفاوتی را اقتضا می‌کند، اما درعین‌حال متن فقط در صورتی تحقق دلخواهی از متن داشت زیرا خوانش صحیح متن فقط در صورتی تحقق می‌یابد که «خواننده نمونـه» آن را در چارچوب‌های تحمیلی خود متن مطالعه کند. ایزر و «استراتژی متن» حدود تفسیر را تعیین می‌کند و خواننده نمی‌تواند بر اسـاس انتظارات خود از آن تفسـیر به‌دوحقیقت کند. او با کشـف مناسـبات درون‌متنی و توجه به عناصر فرامتنی اسـت به خوانش متن می‌زند و با قرائت خود، کاری را که «مولف نمونه» آغاز کرده، تکمیل می‌کند. از این منظر، متن عبارت از چیزی است که در فرایند خوانش و چرخه تفسیر تحقیق می‌یابد. اکو در نوشـته‌های متاخرش (نتیجه نشانه‌شناسی، نقض خواننده، نشانه‌شناسی و فلسفه زبان) کوشید نشـان دهد که فرایند جایگزینی نامحدود نشـانه‌ها بـه این نتیجه منتهی

بررسی

تفسیر و بیش‌تفسیر